



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آن بندهی آواره بازآمد و بازآمد
چون شمع به پیش تو در سوز و گداز (۱) آمد

چون عبهر (۲) و قند ای جان، در روش بخند ای جان
در را پمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر (۳)
بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد

هر شمع گدازیده (۴)، شد روشنی دیده
کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد

زهراب (۵) ز دست وی گر فرق کنم از می
پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد

آب حیوانش (۶) را حیوان ز کجا نوشد؟
کی ببند رویش را چشمی که فراز آمد (۷)؟

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی؟
تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

(۱) گداز: گداختن، آب شدن

(۲) عبهر: گل، گل نرگس

(۳) سر نهادن: بوسیدن زمین در حالت سجده و یا برای تعظیم و تکریم

(۴) گدازیده: گداخته، مذاب

(۵) زهراب: آب زهرآلود

(۶) آب حیوان: آب حیات، آب عشق و حقیقت

(۷) فراز آمدن: بسته شدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آن بندهی آواره بازآمد و بازآمد
چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۳

تن ز آتشی‌های دل بگداخته
خانه از غیرِ خدا پرداخته

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۷۱

عشق ز اوصافِ خدای بی‌نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۰۸

راز را غیرِ خدا محرم نبود
آه را جز آسمان همدم نبود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶۲

سوارِ عشق شو وز ره میندیش
که اسبِ عشق بس رهوار باشد

به یک حمله تو را منزل رساند
اگر چه راه ناهموار باشد

علف‌خواری نداند جانِ عاشق
که جانِ عاشقانِ خمار باشد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۷

در فغان و جُست و جو آن خیره‌سر^(۸)
هر طرف، پُرسان و جویان، دربه‌در

کآن که دزدید اسبِ ما را کو و کیست؟
اینکه زیر رانِ توست ای خواجه چیست؟

آری این اسب است، لیکن اسبِ کو؟
با خود آ، ای شهسوارِ اسب‌جو

(۸) خیره‌سر: پریشان و آشفته

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۷

اسب، زیر ران و فارس^(۹) اسب‌جو
چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسبِ کو؟

هَی نه اسب است این به زیر تو پدید؟
گفت: آری، لیک خود اسبی که دید؟

(۹) فارس: اسب سوار، سوار بر اسب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است ای روزجو

صبر و خاموشی جَذوب^(۱۰) رحمت است
وین نشان جُستن، نشان علت^(۱۱) است

أَنْصِتُوا^(۱۲) بپذیر، تا بر جان تو
آید از جانان، جزای أَنْصِتُوا

قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۲۰۴

« وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ. »

« خاموشی گزینید، باشدکه از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید. »

گر نخواستی نُکس^(۱۳)، پیش این طبیب
بر زمین زن زَر و سَر را ای لَبیب^(۱۴)

(۱۰) جَذوب: بسیار گشوده، بسیار جذب کننده

(۱۱) علت: بیماری

(۱۲) أَنْصِتُوا: خاموش باشید

(۱۳) نُکس: عود کردن بیماری

(۱۴) لَبیب: خردمند، عاقل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۶

جانِ سَرِ برخوان دَمی فهرستِ طِب
نارِ علتها نظر کن مُلْتَهَب

ز آن همه غُرها^(۱۵) درین خانه ره است
هر دو گامی پُر ز کژدمها چه است

باد، تُّندست و چراغم اَبْتَری^(۱۶)
زو بگیرانم چراغِ دیگری

تا بُوَد کز هر دو یک وافی^(۱۵) شود
گر به باد، آن یک چراغ از جا رُوَد

همچو، عارف کز تنِ ناقص چراغ
شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان
پیشِ چشمِ خود نهد او شمعِ جان

(۱۵) غُر: بیماری فتنه، در اینجا مطلقاً به معنی بیماری است.

(۱۶) اَبتر: ناقص و به دردنخور

(۱۷) وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۵

چون نبودش تخمِ صدقی کاشته
حق برو نسیانِ آن بگماشته

گرچه بر آتش‌زنی^(۱۸) دل می‌زند
آن ستاره‌ش را کفِ حق می‌کشد

(۱۸) آتش‌زنی: سنگ چخماق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آن بنده‌ی آواره بازآمد و باز آمد
چون شمع به پیشِ تو در سوز و گداز آمد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۰

در سفر گر روم بینی یا خُن^(۱۹)
از دلِ تو کی رود حُبُّ الوَطَن^(۲۰)؟

(۱۹) خُن: شهری در ترکستان چین که زیبارویان آن معروف بودند.

(۲۰) حُبُّ الوَطَن: عشق و علاقه به وطن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

از آفتابِ مشتعل هر دم ندا آید به دل
تو شمعِ این سر را بهل^(۲۱)، تا باز شمعیت سر زند

(۲۱) هیلدن: گذاشتن، اجازه دادن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

چون عَبَّهَر و قند ای جان، در روش بخند ای جان
در را پَمَبَند ای جان، زیرا به نیاز آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت
تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اِله
گر همی خواهی، ز گس چیزی خواه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن
ظَنِ افزونیست و کَلِّ کاستن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو پَنُهد سر
بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶

ساخت موسی قدس در، بابِ صَغیر
تا فرود آرند سر قومِ زَحیر^(۲۲)

ز آنکه جَبَّاران^(۲۳) بُدند و سرفراز
دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز

(۲۲) قوم زَحیر: مردم بیمار و آزار دهنده
(۲۳) جَبَّار: ستمگر، ظالم

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۴

میانِ عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۵

در اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آنجا
ز پس صبر تو را او به سرِ صدر نشانند

و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹

حاکم است و، یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ
او ز عینِ درد انگیزد دوا

زیرا حق تعالی حاکم و فرمانروای جهان است و او هرچه خواهد همان کند. چنانکه از ذاتِ درد و مرض، دوا و درمان می آفریند.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۰

« قَالَ رَبِّ اَنْتَ يَكُونُ لِي غُلَامًا وَقَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرَ وَاَمْرَاتِي عَاقِرٌ قَالَ كَذَلِكَ اللهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ؛ »

«گفت: ای پروردگار من، چگونه مرا پسری باشد، درحالی که به پیری رسیده‌ام و زخم نازاست؟
گفت: بدان سان که خدا هرچه خواهد می‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ۳۳۰۵

نازنینی تو، ولی در حدّ خویش
الله الله پا منه از حدّ، بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگ (۲۶) هفتم زمین، زیر آرَدَت

(۲۴) تگ: نه، پایین‌ترین نقطه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

ناز کردن خوش تر آید از شکر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

زهراب ز دستِ وی گر فرق کنم از می
پس در ره جانِ جانم والله به مجاز آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۰

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
پخته و خام تو را گر نپذیرم خام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۸

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
جاهدوا عنا نکفت ای بی‌قرار

قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۶۹

« وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ. »

« کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم، و خدا با نیکوکاران است. »

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن
وز مرگ شدم ایمن کان عمرِ دراز آمد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده‌ی قوت و تمکین^(۲۵) و ثبات
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنی‌ست
قایمی بره نفس را، که منتثی‌ست^(۲۶)

(۲۵) تمکین: قبول کردن، استعداد انسان برای ماندن در حالت تسلیم یا استعداد فضا گشایی مداوم

(۲۶) مثنوی: خمیده، دوتا، در اینجا به معنی سستکار و درمانده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۹

کی شود این روان من ساکن؟
این چنین ساکنِ روان که منم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۸

چون بگوید بس، شود ساکن رگم
ساکنم، وز روی فعل اندر تکم^(۲۷)

همچو مژم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن، وزو جنبان سخن

(۲۷) تک: دویدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

بر خاریشت هر بلا خود را مزن تو هم، هلا!
ساکن نشین، وین ورد خوان: جاءَ القضا ضاقَ القضا

چون قضا آید، قضا تنگ می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی؟
تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

هرکه به جویار بُود، جامه بر او بار بُود
چند زیان است و گران خرقه^(۲۸) و دستار^(۲۹)، مرا!

(۲۸) خرقه: جامه صوفیان و درویشان
(۲۹) دستار: پارچه‌ای که دور سر می بندند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵

عقل هر عطار کنگه شد ازو
طلبه‌ها^(۳۰) را ریخت اندر آب جو

رَو كَزِينِ جَو بَرِنِيَايِي تَا اَبَد
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًّا أَحَدٌ

قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴

« وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًّا أَحَدٌ. »

« و نه هیچ کس همتای اوست. »

(۳۰) طبله: صندوقچه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۰

موج بر وی می‌زند بی‌احتراز^(۳۱)
خفته، پویان^(۳۲) در بیابانِ دراز

خفته می‌بیند عطش‌های شدید
آب، اَقْرَبَ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

آن شخص خفته، دچار عطش سختی شده، در حالی که آب از رگِ قلبش به او نزدیکتر است.

(۳۱) إحتراز: پرهیز کردن، ملاحظه

(۳۲) پویان: پوینده، در نکاپو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱

هین ببین کز تو نظر آید به کار
باقیت شحمی^(۳۳) و لَحْمِي^(۳۴) پود و تار

شَحْمِ تو در شمع‌ها نفزود تاب
لَحْمِ تو مَخْمور^(۳۵) را نامد کباب

در گداز این جمله تن را در بَصَر
در نظر رو، در نظر رو، در نظر

یک نظر دو گز همی‌بیند ز راه
یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی‌شمار
سُرْمه جو، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّرَارِ

میان این دو چشم، تفاوت بسیار است. جویای سُرْمه باش. یعنی خواهان معرفت و هدایت الهی باش. و خداوند به اسرار نماند دانای است.

(۳۳) شَحْم: بیه، چربی

(۳۴) لَحْم: گوشت

(۳۵) مَخْمُور: مست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۵

پادشاهی داشت یک بُرنا^(۳۶) پسر
باطن و ظاهر مُزین از هنر

خواب دید او کآن پسر ناگه بُمرد
صافی^(۳۷) عالم بر آن شه گشت دُرد^(۳۸)

خشک شد از تاب آتش مَشک او^(۳۹)
که نماند از تَفُّ آتش، اشک او

آنچنان پُر شد ز دُود و دَرَد، شاه
که نمی‌یابید در وی راه آه

خواست مُردن، قالبش بی‌کار شد
عُمر مانده بود، شه بیدار شد

شادی آمد ز بیداریش پیش
که ندیده بود اندر عمر خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن
بس مُطَوَّق^(۴۰) آمد این جان و بدن

از دمِ غم می‌بمیرد این چراغ
وز دمِ شادی بمیرد اینت^(۴۱) لاغ^(۴۲)

در میانِ این دو مرگ، او زنده است
این مُطَوَّق شکل، جای خنده است

شاه با خود گفت: شادی را سبب
آنچنان غم بُود، از تَسبیب^(۴۳) رب

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ
وآن ز یک روی دگر احیا و برگ

آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک
باز هم آن سوی دیگر اِمْتَساک^(۴۴)

شادی تن، سوی دنیاوی، کمال
سوی روزِ عاقبت، نقص و زوال

خنده را در خواب، هم تعبیرخوان^(۴۵)
گریه گوید، با دریغ و اندوهان^(۴۶)

گریه را در خواب شادی و فرح
هست در تعبیر، ای صاحب‌مرح^(۴۷)

شاه اندیشید کین غم خود گذشت
لیک، جان از جنس این بدظن گشت

ور رسد خاری چنین اندر قدم
که زود گل، یادگاری بایدم

چون فنا را شد سبب بی‌منتهی
پس کدامین راه را بندیم ما؟

قرآن کریم، سوره نساء(۴)، آیه ۷۸

« أَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِككُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّشِيدَةٍ ... »

« هر جا که باشید ولو در حصارهای سخت استوار، مرگ شما را درمی‌یابد ... »

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ^(۴۸)
می‌کند اندر گشادن زینغریغ^(۴۹)

زینغریغ تلخ آن درهای مرگ
نشنود گوش حریص از حرص برگ

از سوی تن، دردها بانگ در است
وز سوی خصمان، جفا بانگ در است

جان سر برخوان دمی فهرست طب
نار علتها نظر کن ملتهب

ز آن همه غرها^(۵۰) درین خانه ره است
هر دو گامی پُر ز کژدمها چه است

باد، تندست و چراغم ابتری^(۵۱)
زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی (۵۲) شود
گر به باد، آن یک چراغ از جا رود

همچو، عارف کز تن ناقص چراغ
شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم، پس داد از غرر (۵۳)
شمع فانی را به فانیی دیگر

- (۳۶) بُرْتَا: جوان، مرد جوان
(۳۷) صَافِی: شراب صاف
(۳۸) دُرْد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب تنشین می‌شود.
(۳۹) مُشْکِکِ او: کنایه از چشم او
(۴۰) مُطَوَّقٌ: طوق دار، در اینجا به معنی مقید و وابسته
(۴۱) اَیْنَت: این تو را، هم برای تحسین می‌آید و هم تعجب
(۴۲) لَاح: شوخی، هزل
(۴۳) تَسْبِیب: سبب سازی، سبب ساختن
(۴۴) اِمْتَسَاک: نگه داشتن، حفظ خود
(۴۵) تَعْبِیرُخَوَان: خواب‌گزار
(۴۶) اَنْدَهَان: غمها، جمع آندَه
(۴۷) مَرَح: شادی بسیار
(۴۸) لَدِیغ: کزنده، تلخ
(۴۹) رِیغْرِیغ: صدایی که از باز و بسته شدن در پدید آید.
(۵۰) غُر: بیماری فتق، در اینجا مطلقاً به معنی بیماری است.
(۵۱) اَبْتَر: ناقص و به درنخور
(۵۲) وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد
(۵۳) غُرَر: جمع غُرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸

« مرتد شدنِ کاتبِ وحی به سبب آنکه پرتوِ وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر (صلی الله علیه و سلم) بخواند گفت: پس من هم محل وحی ام.»

پیش از عثمان یکی نَسَّخ (۵۴) بود
کو به نَسَخ (۵۵) وحی جدی می‌نمود

وحی پیغمبر چو خواندی در سَبَق (۵۶)
او همان را وانبشستی بر ورق

پرتو آن وحی، بر وی تافتی
او درونِ خویش، حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بوالفُضُول (۵۷)

کآنچه می‌گوید رسول مُسْتَنبِر (۵۸)
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جاننش نزول

هم ز نَسَاخِی برآمد، هم ز دین
شد عَدُوٌّ (۵۹) مصطفیٰ و دین، به کین

مصطفیٰ فرمود کای گِیرِ عَنُودِ (۶۰)
چُون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

گر تو یَنْبُوعِ (۶۱) الهی بودی
این چنین آب سیه نگشودیی

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند، بریست این او را دهان

اندرون می‌شوردش هم زین سبب
او نیارد (۶۲) تویه کردن این عجب

آه می‌کرد و نبودش آه، سود
چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حَديدِ (۶۳)
ای بسی بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آن‌سان بیست آن راه را
که نیارد کرد ظاهر، آه را

(۵۴) نَسَاخ: رونوشت نویس، نویسنده، نسخه نویس، کاتب وحی

(۵۵) نَسَخ: نوشتن

(۵۶) سَبَق: فضای ایزدی

(۵۷) بوالْفُضُول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاوه‌گو

(۵۸) مُسْتَنبِر: روشنایی جوینده، روشن و تابان

(۵۹) عَدُو: دشمن

(۶۰) عَنُود: ستیزه‌کار، ستیزنده

(۶۱) یَنْبُوع: چشمه، جوی پُر آب

(۶۲) نیارد: نمی‌تواند

(۶۳) حَديد: آهن

مجموع لغات:

(۱) گداز: گداختن، آب شدن

(۲) عَبْهَر: گل، گل نرگس

(۳) سر نهادن: بوسیدن زمین در حالت سجده و یا برای تعظیم و تکریم

(۴) گدازیده: گداخته، مذاب

- (۵) زهراب: آب زهرآلود
 (۶) آب حَيَوَان: آب حیات، آب عشق و حقیقت
 (۷) فراز آمدن: بسته شدن
 (۸) خیره‌سر: پریشان و آشفته
 (۹) فارس: اسب سوار، سوار بر اسب
 (۱۰) جَدُوب: بسیار گشوده، بسیار جذب کننده
 (۱۱) عِلَّت: بیماری
 (۱۲) اَنْصَبُوا: خاموش باشید
 (۱۳) نُكْس: عود کردن بیماری
 (۱۴) لَبِيب: خردمند، عاقل
 (۱۵) غُر: بیماری فتق، در اینجا مطلقاً به معنی بیماری است.
 (۱۶) اَبْتَر: ناقص و به دردنخور
 (۱۷) وافى: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد
 (۱۸) آتَشْرَنَه: سنگ چخماق
 (۱۹) خُتَن: شهری در ترکستان چین که زیبارویان آن معروف بودند.
 (۲۰) حُبُّ الْوَطَنِ: عشق و علاقه به وطن
 (۲۱) هَلِيدِن: گذاشتن، اجازه دادن
 (۲۲) قوم زَحِير: مردم بیمار و آزار دهنده
 (۲۳) جَبَّار: ستمگر، ظالم
 (۲۴) تَگ: ته، پایین‌ترین نقطه
 (۲۵) تَمَكِين: قبول کردن، استعداد انسان برای ماندن در حالت تسلیم یا استعداد فضا گشایی مداوم
 (۲۶) مُنْتَهَى: خمیده، دوتا، در اینجا به معنی سست‌کار و درمانده
 (۲۷) تَگ: دویدن
 (۲۸) خَرَقه: جامه صوفیان و درویشان
 (۲۹) دستار: پارچه‌ای که دور سر می بندند.
 (۳۰) طبله: صندوقچه
 (۳۱) اِحْتِرَاز: پرهیز کردن، ملاحظه
 (۳۲) پویان: پوینده، در تکاپو
 (۳۳) شَحْم: پیه، چربی
 (۳۴) لَحْم: گوشت
 (۳۵) مَخْمُور: مست
 (۳۶) بَرْتَا: جوان، مرد جوان
 (۳۷) صَافى: شراب صاف
 (۳۸) دَرْد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته‌نشین می‌شود.
 (۳۹) مَشْك او: کنایه از چشم او
 (۴۰) مُطَوَّق: طوق دار، در اینجا به معنی مقید و وابسته
 (۴۱) اِبْنَت: این تو را، هم برای تحسین می‌آید و هم تعجب
 (۴۲) لَاح: شوخی، هزل
 (۴۳) تَسْبِيب: سبب سازی، سبب ساختن
 (۴۴) اِمْتِسَاك: نگه داشتن، حفظ خود
 (۴۵) تَعْبِيرُخَوَان: خواب‌گزار
 (۴۶) اَنْدُهَان: غمها، جمع اَنْدُه
 (۴۷) مَرَح: شادی بسیار
 (۴۸) لَدِيع: گزنده، تلخ
 (۴۹) رَيْعُ رَيْع: صدایی که از باز و بسته شدن در پدید آید.
 (۵۰) غُر: بیماری فتق، در اینجا مطلقاً به معنی بیماری است.
 (۵۱) اَبْتَر: ناقص و به دردنخور
 (۵۲) وافى: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد
 (۵۳) غَزَر: جمع غَرَه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور
 (۵۴) نَسَاخ: رونوشت نویسی، نویسنده، نسخه نویسی، کاتب وحی
 (۵۵) نَسَخ: نوشتن
 (۵۶) سَبَق: فضای ایزدی

(۵۷) بوالْفُضُول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاوه‌گو

(۵۸) مُسْتَنبِر: روشنایی جوینده، روشن و تابان

(۵۹) عَدُوّ: دشمن

(۶۰) عَنُود: ستیزه‌کار، ستیزنده

(۶۱) یَنْبُوع: چشمه، جوی پر آب

(۶۲) نِیَارِد: نمی‌تواند

(۶۳) حَدِید: آهن